

می‌خواستم بروم کیش، شوهرم می‌گفت نه

نازنین فقط بیست و یک سال دارد، اما تا پای دادگاه خانواده و طلاق رفته است. به قول خودش از اول مسیرش اشتباه بوده؛ مسیری که درباره‌اش می‌گوید: پدرم با پدر شوهرم دوست و همکار هستند. رفت‌وآمد خانوادگی داشتیم و من به مادر شوهرم می‌گفتم: «خاله». همه فکر می‌کردند اگر پسر آن‌ها و من با هم ازدواج کنیم، خوشبخت‌ترین زوج می‌شویم؛ اما این طور نشد. راستش از همان نامزدی مشکلاتمان شروع شد. خانواده شوهرم من را همان بچه کوچک فامیل می‌دیدند. از خودمان هیچ اختیاری نداشتیم. می‌گفتند شما بچه‌اید و ما صلاح شمارا می‌خواهیم. برای همه چیز تصمیم می‌گرفتند؛ از تاریخ عروسی تا اینکه من چه بپوشم یا نپوشم. من هم یکی یک‌دانه دختر بودم و خیلی سخت بود. دانیال، شوهرم، هم اعتراضی نمی‌کرد؛ می‌گفت ما را دوست دارند و تو محبتشان را ببین. می‌خواستم بروم کیش، شوهرم می‌گفت نه. می‌گفتم فقط چند روز تفریح است، اما او جواب می‌داد: «ما مان خوشش نمی‌آید که تنها بروی». من مدام می‌گفتم اگر بچه بودیم، اصلاً چرا از دواج کردیم؟ اما کوهش شنوا! حتی محل و نوع مراسم را هم بزرگ ترها تصمیم گرفتند. خاطرم هست پشت کنکور بودم و مادر شوهرم گفت عروس ما باید فلان رشته بخواند. دیگر طاقتم تمام شده بود، قهر کردم و از خانه خودمان رفتم خانه یکی از دوستانم و تلفنم را هم خاموش کردم.

خیلی حالم بد بود. همه نگران شده بودند و دنبال می‌گشتند؛ از خانه اقوام تا بیمارانستان. وقتی پیدا می‌کردند، مادر شوهرم گفت مادیر این دختر را نمی‌خواهیم و مادر من هم گفت ما هم راضی به عذاب جگر گوشه‌مان نیستیم. طلاق و تمام. راستش اول خوش حال شدم، اما کم‌کم شک افتاد به دلم. شوهرم را دوست داشتم؛ عیب و ایرادی نداشت. دادگاه فرستادمان برای مشاوره. وقتی از مشاوره برمی‌گشتیم، شوهرم گفت دلم برای تنگ شده. من هم زدم زیر گریه، عوض اینکه برگردیم خانه، شروع کردیم به قدم‌زدن. او گفت و من گفتم. شب شده بود که عهد کردیم ثابت کنیم بزرگ شده‌ایم و می‌توانیم زندگی‌مان را نجات دهیم. همین کار را هم کردیم.

بچه‌هایم امیدوارند آشتی کنیم

نادره، شصت و دو ساله است و بیشتر از چهل سال با شوهرش زندگی کرده و حالا مدتی است با دخترش زندگی می‌کند. حرفش را با این بیت حافظ شروع می‌کند: «مادر این در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم/ از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم»، بعد آهی می‌کشد و می‌گوید: این قدر با شوهرم زندگی کرده‌ام که حساب و کتابش از دستم در رفته است. راستش برای خودم هم اینجا بودنم عجیب است. هیچ کس یک عمر با همسرش روزگار نمی‌گذراند که بعد سر پیری و کوری به فکر جدایی بیفتد. شوهرم خیلی بد اخلاق است. وقت جوانی من رعایتش را می‌کردم. می‌دانید، حال و حوصله‌اش را داشتم. سرم به بچه‌ها گرم بود. اصلاً وقت نمی‌کردم جواب بی‌مهری‌اش را بدهم. چشم به هم می‌زدیم روزم شب می‌شد و ماه و سال همین‌طور گذشت. بچه‌ها رفتند سر خانه و زندگی‌شان، شوهرم باز نشسته شد و من ماندم و مردی که بد اخلاق تر شده بود و دیوارهای

عاقبتیم. ما از اول هم سازگاری نداشتیم. اما خب، در خانواده ما کسی نمی‌توانست حرف طلاق بزند؛ یعنی آن موقع همه خانواده‌ها همین‌طور بودند. طلاق خیلی بد بود. نه اینکه حالا خوب باشد، نه، حالا هم بد است. من اما چاره‌ای نداشتم. راضی هم بودیم. هر دو پسرمان ازدواج کرده و دو تانوه داریم؛ دو قلو هستند، یکی از یکی خوشگل‌تر. عروسم از پس بچه‌ها بر نمی‌آمد؛ مادر هم نداشتم. من شدم کمک‌حالشان. مگر همه مادر بزرگ‌ها این کار را نمی‌کنند؟ اما خب، شوهرم خیلی دوست نداشتم.

می‌گفت من را فراموش کردی. اول فکر می‌کردم حسودی می‌کند، کم‌کم مهر نوه‌ها می‌افتد توی دلش. اما هر روز بدتر شد. نوه‌ها دوساله شدند که فهمیدم زن گرفته. خنده دار است، همه فامیل فهمیدند و آبرویم رفت. من هم جدا شدم؛ یعنی چطور می‌توانستم ادامه بدهم؟ دستم‌زد را برای مراقبت از بچه‌ها این‌طور داد. عیبی ندارد، دوست نداشتم سربار بچه‌ها باشم. خانه گرفتیم و خودم کار می‌کنم. خانه و زندگی‌ام هم شده برای یک زن دیگر.

شوهرم می‌گفت من را فراموش کردی

سوسن خانم، پنجاه و هشت ساله است. اما می‌گوید قدیم‌ها شناسنامه‌ها را اشتباه می‌دادند و او خیلی کوچک‌تر است. با شوهرش سی سال زندگی کرده و تنها پسرش هم داماد شده است. حالا در آوار تمان کوچکی که بعد از طلاق اجاره کرده زندگی می‌کند و روزگارش را با سبزی سرخ کردن و ترشی انداختن می‌گذراند؛ کاری که درباره‌اش می‌گوید: از اول دست‌پختم خوب بود. خانه خودم که بودم، همه فامیل از من ترشی می‌گرفتند. برای مهمانی‌هایشان غذا می‌پختم. یک عمر پختم و ساختم. این هم